

## هرگز نمی بخشیم ... و ... هرگز از یاد نمی بریم

### مینا اسدی

همسایه بودیم و بیشتر روزها همدیگر را در کوچه و خیابان می دیدیم. او بر روی یک صندلی چرخدار نشسته بود. و همیشه هم پسرش شهنام همراهش بود. صندلی مادر را می چرخاند و او را که زمینگیر و صندلی نشین شده بود در کوچه و خیابان می گرداند. و اگر تابستان بود می دیدم که پسر، مادر را به دشت و صحرا می بُرد و به گلگشت و تماشا.



هرگاه که آن دو را می دیدم، شهنام در حال خنده و شوخی با مادر بود، با مادری که نگاهش به دور دستها دوخته شده بود، شاید حتا نمی شنید و اگر هم می شنید جوابی نمی داد.

اشرف سرهنگ پور نمین، را پیش از آن نیز دیده بودم و می شناختم. پیش از آنکه همسایه ی ما شود، در خانه ی سالمندان سُکنا گزیند و در صندلی چرخدار بنشیند. مادری بود مثل همه ی مادر ها که بدنبال فرزندانشان در بدر کوچه های غُربت شده بودند. چهره ای آرام داشت و رفتاری ساده و طبیعی ... و هرگز در بدترین کابوس هایم نمی توانستم تصور کنم که در پس این چهره ی آرام، چنان گذشته ی دردناکی پنهان باشد که در باورها ننگد ... و راز جنایت هولناکی که زندگی مرا دگرگون کند.

\*\*\*

چند سال پیش بود ... در فروشگاه نزدیک خانه مان، اشرف و شهنام را دیدم. شهنام گفت: تا به خرید بروی و برگردی می روم کتاب مادر را برایت می آورم. خالی از ذهن بودم و نمی دانستم از چه حرف می زند ... کتاب مادر؟ مگر مادر می نویسد؟

آنوقتها که هنوز مادر سالم بود و گاه یکدیگر را می دیدیم و حرف می زدیم، می توانستم بفهمم که این زن آذری زبان، در ادبیات فارسی دستی دارد. پس از مرگش شنیدم که دبیر ادبیات فارسی دبیرستان ثریا در تهران بود.

به خرید رفتم و برگشتم و این بار شهنام مادر را به خانه برده بود و با کتاب شعر او در انتظار من ایستاده بود.

به کافه ای در همان نزدیکی رفتیم و نشستیم، کتاب را از او گرفتم و ورق زدم "ضحاک" مجموعه ی شعر اشرف سرهنگ پور نمین. تاریخ تولد ۱۳۰۳

شعرها شرح جنایات رژیم بود که جوانان را به گشتارگاه می برد... زنان را سنگسار می کرد و مردم را به میخ و سیخ می کشید:

بپا خیز و بشکن در بسته را  
رها کن جوانان دلخسته را  
و... یا  
ای که جمهوری اسلام تو، سلطانی شد  
از تدابیر تو ایران، همه ویرانی شد  
و... یا  
زاهد میهن فروش و خرقة پوش  
هر چه آمریکا بگفت، آن میکنی  
و... یا  
خار با گل چه نسبتی دارد  
گل چرا همنشین خار و خس است  
هر کجای وطن گذر بکنی  
ملت بی نوای ملتس است  
چه کنیم قمری شکسته پریم  
وطن ما برای ما قفس است

و... یا  
که خبر داشت که روبه صفتان شیر شوند  
پهلوانان وطن بسته به زنجیر شوند

اینها نمونه هایی از شعرهای اعتراضی شاعر بود که در مجموعه ی ضحاک خواندم، اما جابجا، شاعر ... از "بهناز" ی حرف می زد که نمی دانستم کیست و از کسان دیگری هم نام می بُرد که برای من نام های آشنایی نبودند:



خمیده ام ز غمت ناز و نازدانه ی من  
که مرگ غافل تو کی شود فراموشم  
دل حزین من و اشک چشم نیلوفر  
صدای ناله ی نیما هنوز در گوشم  
و ... یا

"بهناز" تو رفته ای، ولی من هستم  
زنجیر ستم به گردنم بریستم  
من حسرت "نیلوفر" و "نیما" دارم  
با غصه و اندوه تو، من پیوستم

بهناز، یگانه دختر مادر بود که جنایتکاران رژیم سر از تنش جدا کردند. شرح این ماجرای هولناک را از شهنام می شنوم:

«بهناز شرقی نمین» بیست و هفت ساله، مادر دو دختر خرد سال، لیسانسیه پرستاری، به زندان قزل حصار می رود تا برادرش شهنام شرقی نمین را که زندانی سیاسی سال 60 است ملاقات کند. در مقابل در زندان جلوی او را می گیرند.

می گوید: قرار ملاقات دارم

می گویند: نمی شود

می گوید: عید است جعبه ای شیرینی برایش آوردم. از قبل اجازه گرفته ام پاسداران می گویند: نمی شود

می گوید: بگذارید برادرم را ببینیم ... زیاد طول نمی کشد ... فقط چند لحظه... پاسداران می گویند: نه نمی شود یعنی نمی شود. و به او توهین می کنند و تهدیدش می کنند که از آنجا برود و ایجاد مزاحمت نکند. بهناز از لای در باز زندان سرک می کشد و اصرار می کند تا شاید بتواند پاسداران را راضی کند که حداقل جعبه ای شیرینی را از او بگیرند. پاسداری که از این بحث بی فایده خسته شده است در کمال خونسردی دکمه ای کنار دستش را فشار می دهد و بهناز در برابر چشمان فرزند پنج ساله اش در خاک و خون می غلتد.

این جنایت تکان دهنده، در دادگاه حکومت، به حکایت ساده ای بدل می شود: اشتباه پاسدار در حین انجام وظیفه!

در کشور خرابه ای من، دادرس نبود

فریاد می کشیدیم و فریاد رس نبود

و بدین سان زندگی زن جوانی فنا می شود و آینده ای دختران کوچکش، نیلوفر و نیما بر باد می رود و دیگر اشرف هرگز آنها را نمی بیند.

شرح آنچه را که پس از این جنایت، گذشت می توان در شعرهای اشرف سرهنگ پور نمین، مادر بهناز شرقی دنبال کرد:

این نوشتم تو بخوان نامه ای من

شرم گن تو ز سیه جامه ای من

ستم تو نرود از یادم

گشته ای دختر یک دانه ای من

و... یا

ای فتنه گر زمانه، تو، ای شیاد

شرمنده نمی شوی ز چشم تر من؟

و... یا

کجایی ای گل من، هسته ای جوانی من،

تو بودی عمر من ای نخل شادمانی من

به چنگ گرگ خمینی فنا شدی "بهناز"

زمانه کرد تعجب به سخت جانی من

ز رفتن تو نمردم هنوز هست نفس  
که خاک بر نفسم باد و زندگانی من

هم اکنون از خاکسپاری اشرف بازگشته ام. مرثیه نمی خوانم... قصه نمی گویم... از روزان و شبان  
انتظار شما می گویم... از بیست و هشت سال آوارگی، در بدری، سرگردانی... از روزهایی تیره تر از  
هزارشب...  
از مادر شما می گویم که در زمین بدنیا آمد و در گورستانی در استکهلم به خاک سپرده شد.

از دختر شما می گویم که سنگسار شد،  
و از پسر شما که تیربارانش کردند...  
از برادر شما می گویم که بخاطر آزادی جان داد،  
و از خواهر شما که جانیمان به تیرک دارش بستند...  
از شما می گویم...  
از روزهای به خاکستر نشسته ی شما می گویم،  
از شما می گویم که از یادآوری آنچه بر ما گذشت هراس دارید...  
و با یأس و سکوت، روزگار می گذرانید.

\*\*\*

نه... مرثیه نمی خوانم... قصه نمی گویم...

زندگی زنی را در برابر شما می نهم که ایستاد... در مقابل جنایتکاران، سرخم نکرد و سرگذشت دختر  
جوانش را در شعرهایی سرشار از عشق و امید و مبارزه برای آیندگان سرود... و هرگز  
نبخشید... و... هرگز فراموش نکرد.  
و از همین مادران است که ما آموختیم:  
هرگز نبخشیم... و... هرگز فراموش نکنیم.

مینا اسدی

چهارشنبه 9 ژانویه ی 2008 استکهلم

[Mina.assadi@yahoo.se](mailto:Mina.assadi@yahoo.se)

[www.minaassadi.com](http://www.minaassadi.com)

<http://www.mahnaaz.com>